

روزگاره



گلدسته‌های نقره‌ای مسجد روی مخمل سیاه آسمان چون دزی می‌درخشیدند.

دسته‌های عزاداری ردیف هم سینه زنان پیش می‌رفتند، بچه‌ها همگی سیاه پوش، با پیشانی بند «یا حسین» کنار هم ایستاده بودند، پارچه‌ای قرمز در دست داشتند و با لیوان‌های پلاستیکی رنگی به زنان و کودکان آب می‌دادند، پیرزنی با عصا لک و لک کنان به سوی بچه‌ها رفت و گفت:

- مادر الهی خیر ببینی این شربتو تو مسجد خیر کن.

یکی از پسرها که از همه کوچکتر بود گفت:

- نذریه؟

- آره جونم، نذر پسر که انشاءالله برگرده...

- حاج خانم مگه پسر تون کجاست؟

- معلوم نیس ننه، میگن اسیره، مفقوده، خدا می‌دونه....

همانطور که چادرش را با دندان گرفته بود داخل مسجد شد، دور تا دور از پیر و جوان نشسته بودند، صدای بلندگو پیچیده بود، زن‌ها یا حسین، یا حسین گویان بر سر و سینه می‌زدند و چادرهایشان را توی صورت کشیده و گریه می‌کردند، پیرزن با دل سوخته دستهایش را بالا برد و زمزمه کرد:

- آقا جون خودت رضای منو برگردون دیگه طاقتم تموم شده...

چراغها روشن شد، همگی با عجله اشکهایشان را با گوشه چادر پاک کردند پسر بچه‌ای آمد و صدا کرد:

- مادر سید رضا حسینی کیه؟! دم در کارش دارن...

- مادر سید رضا حسینی، مادر...

کربلا:

مادر، لب‌های خشکیده‌اش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما نتوانست. بغض گلویم را گرفته بود. اما نمی‌توانستم گریه کنم. دورد اشک برگرفته‌های مادر جا مانده بود. بی صدا گریسته بود وقتی برادر کوچکم را آوردند. هیچ نگفته بود به پدر. که پدر هم پیر شده بود و کنار چشمهای زیبایش چند چروک عمیق و تازه افتاده بود...

وقتی صدای پای پدر را که به خیمه نزدیک می‌شد، شنیدم، بیرون دویدم. فکر کردم حداقل به خاطر علی کوچکمان آبی به پدر داده‌اند. اول به لب‌های بابا نگاه کردم. همچنان خشکیده و داغمه بسته بود و ترک برداشته. نگاهم که به دست پدر افتاد، ماندم. در یک قدمی پدر بودم و نمی‌توانستم تکانی بخورم.

از دست بابا قطره قطره چیزی بر زمین می‌چکید که سرخی‌اش را باور نکردم. به خود آمدم. نگران شدم. آرام آرنج پدر را لمس کردم و پرسیدم: «پدر جان! چه شده؟! زخم

زهره شریعتی

دختری

وقار و آرامش...

برداشته اید؟!»

پدر جوابی نداد. تنها نگاهم کرد. چشمهایش برق همیشگی را نداشت. پلکهایش را بست. دیگر صدای هیاهوی سیاهی لشکریان این سعد را نمی شنیدم. تنها دو صدا در سکوت دشت به گوش می رسید. صدای قطره های خونی که از دست پدر می چکید، و زمین تشنه و ترک خورده آنها را در کام خود فرو می کشید؛ و صدای نفس های پدر که مثل همیشه آرام و منظم نبود. چه شده بود که این گونه تند نفس می کشید؟ همزمان با صدای نفس، آهی فرو خورده نیز می آمد.

فهمیدم. بی اختیار اشکهایم سرازیر شد. قامت پدر خمید و نشست. گفت: عمه ات زینب را صدا بزن!

دستهایم را بر شانه پدر گذاشتم و به قنداقه علی خیره شدم. تیری بلند پر گلولی علی نشسته بود. همان گلولی نازکی که بابا همیشه آن را می بوسید. قطرات خون لباس پدر را سرخ کرده بود.

پرسیدم: «عمه را صدا بزنم؟ پس مادر؟...» که پدر پیشانی عرق کرده اش خم کرد و من دیدم قطره های درشت عرق بر قنداقه خونی علی چکید. دستهایم را دور شانه های سست پدر حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. پدر دستهایم را لمس کرد و گفت: «برو دختر عزیزم.»

آرام و بی صدا به خیمه برگشتم. عمه روبروی مادر نشسته بود. آرام صدایش کردم: «عمه جان! پدر شما را می طلبد!» مادر تا این جمله را شنید به عجله دستهایش را به ستون خیمه گرفت و از من پرسید: «آب؟ نوشید؟» سرم را پایین انداختم و دست عمه را که بر خاسته بود گرفتم و با خود بیرون بردم. دست عمه شانه هایم را فشرد. ناگفته خود دانسته بود. همانطور که به سوی پدر قدم برمی داشت، صدا زد: «برادرم!» و پدر دیگر نتوانست قنداق را نگه دارد. کنار خیمه آن را بر زمین گذاشت. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با آن مشغول کندن زمین شد. صدای نفس های پدر، همچنان تند و بریده بریده بود. عمه سکوت کرد. و من دیدم که اشکهایش بی صدا و با هق هقی فرو خورده بر گونه هایش جاری شد.

پس از آنکه پدر خاک تشنه را به بدن کوچک اصغر سیراب کرد، سرش را بالا آورد و به عمه گفت: «ریاب؟!» و من منتظر مادر بودم که بیاید. اما نیامد. به خیمه رفتم و دیدم که

لبهای خشکیده اش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما نتوانست. همچنان دست بر عمود خیمه، ایستاده بود و به پرده بیرونی خیمه خیره شده بود. وقتی متوجه من شد، گفت: «به پدرت بگو من در خیمه می مانم. نگران نباشد...» و لب هایش را به هم فشرد و دیگر هیچ نگفت...

بیرون رفتم. تشنه بودم و قطره های اشکم را بر لبانم مزمزه می کردم. پدر صورت مرا دید و چهره اش در هم شد. با بغضی فرو خورده گفت: «سکینه من! آرامش من! بعد از من گریه های بسیار در پیش خواهی داشت، اما تا آن دم که جان در بدن دارم، با این اشک جان گداز خود دلم را آتش مزین! پس از آن که کشته شدم، تو که بهترین زنانی سزاوارترین فرد برای گریستن به من هستی. مراقب مادرت باش...»

و من چشمهایم را بستم تا دیگر گریه نکنم. و در دل به خود قول دادم تا به حرف پدر عمل کنم...

مدینه:

قامت شکسته عمه از در وارد شد. پیش از هر

چیز، حالم را پرسید: «چگونه ای دخترم؟» هنوز لبهای عمه هنگام سخن گفتن با من به نیمه لبخندی اندوهناک قناعت می کرد. بیش از آن نمی توانست لبانش را به خنده بگشاید. پس از سه سال، هنوز کسی خنده عمه ام زینب را ندیده بود.

دستانش را گرفتم و او را نشاندم. لبخندی زدم و گفتم: «شما چه می کنید عمه جان؟!»

سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: «صبح شنیدم که مجلس زنانای گرفته ای. وقتی آمدم دیدم که از جدم پیامبر ﷺ سخن می گفتی. به راستی که نوه بر حق پدرم علی (علیه السلام) هستی عزیزم.» و آهی کشید و ادامه داد: «لحن بیان تو در گفته هایت مرا به یاد پدرم علی و مادرم فاطمه می اندازد. خطبه هایت را مثل او شیوا و محکم بیان می کنی.»

درست مثل جدهات فاطمه (علیه السلام). هر وقت تو را می بینم به یاد مادرم می افتم... تنها تفاوت تو با او این است که شاعره و ادیب نیز هستی و این خصوصیت را از مادرت به ارث برده ای. زنی که دختر امرء القیس شاعر معروف عرب باشد باید هم دخترش این چنین فصیح و توانا باشد...»

کاسه ای آب برای عمه آوردم و گفتم: «بنوشید، ولی عمه جان! سخن من هرگز در حد خطبه شما در مجلس یزید نیست. من درس آموخته مکتب شما هستم عمه جان!» عمه چیزی نگفت. لحظه ای به جام آب خیره شد و چهره اش در هم فشرده شد. آن را کنار زد و گفت: «هنوز آن قدر تشنه نیستم.» به لبهایش نگاه کردم که خلاف آن را گواهی می داد. اصرار نکردم.

عمه ادامه داد: «شنیده ام مدام در سفری و علت قیام پدرت را برای زنان همه قبایل تشریح می کنی. دلم نمی خواهد با این کار آن قدر خود را خسته کنی که به محافل ادبی ماهانات نرسی. نقدهای تو برای همه شعرا جذاب است. آن را هم فراموش نکن.»

دست های عمه را در دستم گرفتم و گفتم: «هرگز فراموش نخواهم کرد عمه جان! اولین شعر در رشای پدر بود که آن روز علی کوچکمان را بر دو دست به کنار خیمه آورد. مادرم از آن پس هرگز سراغی از علی نگرفت...» صورت خسته عمه را بوسیدم و ادامه دادم: «سرخ خون برادرم را که از میان انگشتان پدر می چکید و صدای نفس های تند و نامنظم پدر را هرگز از یاد نخواهم برد...»

